

نمایشنامه « یک غزل هذا جنون العاشقين »

نویسنده: میلاد اکبر نژاد

/در صحنه یی تهی و در بیابانی بی انتها/

یکم: /آشفته/ نماز می کردم که آمد. با چشم های فراخ بود که قبله ام ربود. آه قرار و آرام که شد و باز نیامد.

دوم: آه تشنه گی که آمد و باز نشد

یکم: چه زخمی، چه زخمی که بارش نمک بود و تیغ بود و هلاهل بود و مرهم نبود.

دوم: آه چه رنجی که یاوه بود و یاوه بود و هیچ نبود

یکم: هه! مرا بگو که در میانه ی صحرا خیمه گسترانیدم که مردمان نزدیک ام آیند و از بیدادها که بر ایشان

رفته است، با من بگویند و داد بجویند و من ملکی باشم؛ جامه از عدل پوشیده و مقبول خلق و خدای اوفتاده

دوم: تو مگر کیستی مرد؟! خلیفه!... فی الارضین؟!!

یکم: می خواستم آن کنم که خدای ام خواسته. از این روی بود که به وقت فراغت از دیدار دادخواهان، رکعتی

از شکر می خواندم که آمد. آوردندش. بریدم. دوگانه بی گانه شد.

دوم: من تشنه ام مرد! هزار سال است که تشنه ام. آیا آبی در بساط تو یافت می شود که از کویر وارهم؟

یکم: چشم می گرداند. نه بدان سان که اسیری که گویی صیادی است بر مرغ نیم بسمل خنده زن. در تمام خیمه

چشم می گرداند.

دوم: مرا وعده ی چاهی بدین سوی کشانده. اینک چاهی می بینم به خشکی آغشته و بر جای آب هذیان های

مردی به طعم سرگردانی آمیخته. به گمان ام تو را ماخلویای خوابی آشفته ی این هزاره ی خشک سالی کرده

یکم: گفتم از پی چه می گردی زن اسیر؟ گفت شتر. گفتم شتر را در خیمه یی چنین حقیر نمی جویند. گفت؛

خدای را بر بستری پرنیان پوش و تختی زمردنشان و سجاده یی به تسبیح طلا آلوده نمی جویند. سجاده وا او

گرداندم. /به دوم/ آیا این کفر است مرد؟

دوم: یا رحیم این کدام عذاب است؟ آیا تو نیز کسی کشته ای که سخت نیکو بود؟

یکم: من خود کشته ام. کشته یی سخت نایکو.

دوم: این زخم که سخت زهره می جنباند از کدام جنگ با تو مانده که هفت شب است می بینم ات و هر صبح

تازه تر از پیش خون پیراهن ات افزون می کند.

یکم: /به خود می آید/ زخم؟ کدام زخم؟ من هیچ زخمی نمی شناسم

دوم: با این حاشا سخت می ترسانی ام مرد!

یکم: این کدام زخم است که من چون کودکان به رقصام و هیچ رنجام نیست.

دوم: اگر با چشم خویش نمی دیدم این چند صبح رفته را باورام می شد که چون کودکان به رقصی و هیچ رنجات نیست...!!

یکم: خواب دیده ای غریبه! آن گونه که تشنه گان را سراب آب می رباید

دوم: پس آن کس که در این هفت صبح رفته پیش چشم هفت بار غسل کرد و هر بار زخم اش تازه تر از صبح پیش بر پیراهن سپیداش فریاد می کرد و دردی از آن سان بلند که گوش هیچ بشری را توان شنیدن اش نیست در حنجره به نعره می سپرد، خواب من بود؟

یکم: کسی چه می داند؟

دوم: قبول! این نادانی به برهانی استوار ختم می کنیم؛ /شمشیر می کشد/ انتخاب کن! تو پیراهن می دری و زخم می نمایی یا من سینهات می درم و زخمی تازه می نشانم.

یکم: هه! آن تیغ که تو فرود می آری مرگ می فروشد، آن تیغ که بر من نشست شرم!

دوم: تو از شرم چه می دانی آن گاه که من زیباترین حقیقت جهان را به نیم نگاهی هرزه، بر خاک نشاندم.

یکم: اگر نه آن بود که سخت تشنه ی یک قطره ی این چاه ام که بی داد می کند از خشکی و گوش در این بیابان به قصه های ما سپرده....

دوم: گفתי قصه... نه نه نه! این جادو را تنها من می دانم.. شاید آن قصه ی شگفت که او می گفت تویی!

یکم: جادو؟

دوم: آیا تو را زنی گفت که این چاه به داستانی تلخ ترین لب وا می کند؟

یکم: تو خود بی گمان داستانی شگفت تر داری و رازی شگرفت تر

دوم: آن زن...

یکم: کدام زن؟ من زنی نمی شناسم.

دوم: اینک که پرده ها افتاده جای هیچ حاشا نیست. بگو از چاه چه می دانی؟

یکم: من هیچ پرده یی نمی شناسم. از این چاه نیز تا بدان پایه می دانم که تو می دانی؛ هیچ.

دوم: اگر تو همان باشی که او وعده کرده بود، این همه سال بی تابی و تشنه گی ام به جادویی فرو خواهد نشست. بگو مرد! اگر بخواهی التماسات می کنم. به پای ات می افتم. بگو آیا تو را زنی وعده ی این چاه داد؟

بگو آیا تو داستانی تلخ داری؟

یکم: تلخ؟.. سخت تلخ!

دوم: پس چرا به هیات کلمات آشکاراش نمی کنی؟

یکم: چه سود؟

دوم: ببین! تو اینک بندی زخمی سترگی که نمی دانم چه گونه است و با کدام سحرِ مردافکن بر تو نشسته و هرچه کوشش می کنی پنهاناش نمی توانی کرد. من نیز آشفته‌ی این صحراهای بی کسی، تشنه‌گی‌ام از حد فزون است و آتشِ درون‌ام را چونان سودایِ تطهیرِ آن همه خون که از تو می رود، تنها خنکایِ زلالِ آبی درمان است. تا فرسنگ‌ها پیش و پس از این نیز چاهی نمی یابی جز این که در کنارآش به جادویِ زنی سکنا گرفته‌ایم. می بینی که هردو سوخته‌ی یک آتش‌ایم.

یکم: هرگز مباد آتشی که در من نشسته در دیگری شعله گیرد

دوم: پس بجنب مرد! مگر نمی گویی این چاه به داستان‌های تلخ لب و می کند

یکم: من می گویم؟ من گفتم؟

دوم: هفت بار، در هفت صبح رفته، از پی هفت غسل که نمی دانم با کدام آب نداشته از سر می گذراندی

یکم: من با خودآم آب آورده بودم، به اندازه‌ی توان و نیاز. تا روزِ پیش که آخرین قطره‌اش از میان رفت.

دوم: این هفت روز تو را از دور پاییده‌ام

یکم: گمان‌ام این بود که پیش از تمام شدن آب، این چاه لب و کند و این زخم فرونشاند و...

دوم: به طعنه/ پس آن زخم که می گفتم سراب نبود

یکم: /تلاش می کند که ختم کند این بازی را/ من از زخمِ درون سخن می گویم

دوم: اگر این حاشایِ کودکانه نبود، اینک دست در خنکایِ آب، از زخمِ درون و بیرونِ تو هردو می گفتیم.

بگو آن چه می دانی از خروشِ این چاه!

یکم: من چیزی نمی دانم

دوم: کدام کس تو را در پی چاهی خشکیده در بیابانی تلخ فرستاد؟ آیا زنی که گفتی...؟

یکم: زن؟... اگر به یاد بی آورم؟...

زن: آن گاه که دو کس از پی هزار سال در مصافِ داستان‌های تلخ، به یاد بی آورند مردی را که زمزمه‌ی چاه

بود

دوم: شاید این جادو راست باشد و چاه خاطره‌ی سال‌هایِ معجزه را به آبی گوارا زنده کند

یکم: تو را چه سود در این میان؟

دوم: مرا چه سود به از این که تشنه‌گی‌ام فرو نشیند؟

یکم: زنان افسانه بسیار می بافند

دوم: مرا افسانه‌ی یکی از همین زنان بدین جای کشاند. تو را نیز! آیا چنین نیست؟

یکم: کاش نبود!

دوم: آیا چاره‌ی جز بازگفتنِ آن افسانه می شناسی در این برهوت؟

یکم: این افسانه را با من کاری نیست

دوم: وای از این همه حاشا. من می دانم، تو هم می دانی که هر دوی ما را یک جادو تا پای این چاه آورده. انکار مکن مرد که شاید فرصتی دیگر تا پایان روز وعده کرده نمانده باشد
یکم: مگر امروز کدام روز است؟

دوم: در این هفت شبی که بر سر این چاهی، هفت بار به غسل سپیده دمان قصه‌ی آن زن در پرده‌ی ابهام نشانده‌ای!... بگو آن زن چه گفت و خلاص.

یکم: گفت در غروب نوزدهمین روز از ماه رمضان سالی که جمعه باشد...
زن: در غروب نوزدهمین روز از ماه رمضان سالی که جمعه باشد، در بیابانی که از فرط فراخی با خواب‌اش می‌پنداری، چاهی می‌یابی که در دات به دوا می‌فروشد اگر قصه‌ی تو تلخ باشد در کام‌ات، اگر به حقیقت آن قصه را تلخ بدانی نه در ظاهر، و نیز کسی بر کناره‌ی چاه بیابی که داستانی تلخ‌تر از تو در زبان‌اش خشکیده باشد..

یکم: امروز آیا روز...

دوم: اگر قصه‌ی تو تلخ‌تر باشد وای بر تو و اگر نباشد وای بر من
یکم: حالا بگو زخم تو چیست که بر این چاه در پی مرهمی؟ بی آب!
دوم: بی آب، بی خواب، بی خدا

یکم: چه ناآشنایی و چه آشنا

دوم: من پسر ابلیس‌ام مرد! به تاوان یک ضربه، تنها یک ضربه هزار سال است بر این بیابان سرگردان‌ام و آبی نیست. و تو.. گفתי پادشاهی زخم خورده، ملک از دست داده‌ای؟

یکم: به خاطر خدا از این زخم وامانده بگذر!

دوم: تو هم به خاطر خدا این حاشا را رها کن در این برهوت که جز من و تو کس‌اش نیست و شرم پنهان کردن گذشته، بی‌هوده است.

یکم: بودم!

دوم: با ما / اینک داستان؛

یکم: بودم؛ شاهی با هزار رعیت و هزار پرستنده و هزار مُلک و گنج و خواسته که به شوخی چشمی که قبله‌ام ربود بر باد شد.

دوم: و اینک...؟

یکم: تنها زخمی که نمی‌دانم از کجا در پی کدام کرده‌ی ناصواب بر پشت‌ام شکفت. چه سخت با یاد‌ام می‌آید آن شب...

دوم: اگر قصه از آغاز بگویی شاید فرجی باشد تا ستون این چاه
یکم: امارتی بود به وسعت خواب‌های‌ام و من امیر آن امارت

دوم: لعنت خدا بر تو! مگر نمی دانی امیری خلق را تنها خداوند در خور است و بس؟

یکم: این قصه از آن مردانی بود که مردند هزارسال پیش.

دوم: سخن حق همیشه پایدار است. گوینده باشد یا نباشد. اینک اما وقت آن مباحثات نیست، قصه بازگو!

یکم: یک روز با خود آمدم که؛ ای وای عمر به نیمه‌ی پخته‌گی رسیده و من پادشاهی چنان نیستم که باید. و شاید که مانده‌ی پدرام باشم؛ سفاک و آغشته‌ی شهوت. آیا من بر پدرام شوریده بودم که یاد امیران عادل زنده کنم یا خود چنان شوم که دیگری بر من بشورد به تاوان معصیت‌های بی‌شمار.

دوم: و لابد بر این خیال خیمه به صحرایی گستراندی که از سراسر ملک مردمان بی‌آیند به دادجویی

یکم: و زنی آنک بر آستانه‌ی خیمه از شتری می‌گفت که گم کرده است

دوم: مرا زنی از آن سان که تو می‌گویی و ابرهوت سپرد

یکم: تو کیستی که مرا به گفتن قصه‌ام می‌خوانی و خود خموشی

دوم: هفت بار در این هفت شب گفته‌ای که تو خدای می‌جستی و زن نهیبات زد که خدای را در پرنیان و ابریشم نمی‌جویند که راست می‌گفت.

یکم: از بیابان‌های بسیار گذشته بود به کین خواهی مردی که راه کاروانیان می‌زد. گفتم آن دادخواه که می‌جویی من ام قصه واگو! گفت؛

زن: آن داد که تو می‌دهی از برق شمشیر است من داد از آن کلمات می‌جویم که بر چاهی گفته شود.

دوم: واشگفتا! این همان کلام است که او وعده‌ام داده بود؛

زن: چاهی است غریب؛ در بیابانی سخت تلخ که از پی هزارسال تشنه‌گی با وی خواهی رسید.

یکم: گفتم ای زن! این چاه کجاست که من بیابان‌های جهان را می‌شناسم و هیچ ندیده‌ام؟

دوم: به طعنه/ کدام شاه است با شمشیری در دست و تسبیحی بر گردن و زمردی با کف که نادیدنی می‌بیند؟

زن: چاهی است غریب که با نام مردی به آب خواهد نشست که خود آوای آب بود در کویر

دوم: یا قاضی الحاجات!

زن: اگر در پی درمان آن زخمی که بر پشتات طاقت ربوده، واسوی آن چاه برو!

یکم: به زن/ آیا من آن مرد را دیده‌ام؟

دوم: خداوند! این تاوان تا کی پس می‌دهم؟ آیا من کشنده‌ی اویم یا او کشنده‌ی من؟

یکم: تو مرا می‌ترسانی!

دوم: باقی داستان بازگو!

یکم: آیا.. آیا تو آن خشک‌سال نیستی که بر چاهی جوشنده فرود آمد؟

دوم: /فریاد/ اگر سخن نگویی هرچ پندار که داری با باد می‌دهم

یکم: /آشفته/ پروردگارا! آیا کيفرِ غفلتِ یک شب در دل، هم‌راهی هزار روز صحرایِ سوزان و شبانی با زشت‌ترین مردمان است؟

دوم: آن زن که بود؟.. خداوندا! در این هزارسال چنین به شگفتی نبوده‌ام که اینک!

یکم: خدا لعنت کند تو را هزار بار و هزار هزار بار.. و مرا!

دوم: آیا تو نیز به فریبِ آن زن چون من...

یکم: من تنها در دل گذراندم؛ آن‌چه تو کردی!

دوم: در دل؟ آیا کسی شنیده بر رودی خروشان، تشنه‌یی تن به آب ندهد؟

زن: ای پادشاه! دادام از آن راهزن بستان که شوی‌ام کشته است.. اگر در پیِ خشنودیِ خدایی!

دوم: و تو آرام تسبیح بر خیالِ دامنِ او می‌شمردی!

یکم: من قصه‌یِ آن راهزن می‌پرسیدم

دوم: و او پاسخ داد؟

یکم: او خود آن مرد را بر اسبی که باد می‌راند دیده بود

دوم: اینک حکایتِ آن راهزن؛

یکم: در کاروانی زنی با شوی می‌رفته است تا نجف. و در کاروان مردی است که بسیار نماز می‌خواند و

بسیار به ذکر است و بسیار با زمین چشم دوخته

دوم: و بی‌گمان شبِ دیگر او سرکرده‌یِ کاروان است.

یکم: وقتی که ساربان را در راه کشته می‌یابند.

دوم: و در میانِ دره‌یی سترگ او راهزنان را فرمان‌روایی می‌کند

یکم: و سرکرده‌یِ راهزنان -آن بسیار ذکرگو- چشم‌اش با زن می‌افتد.. و من؛ عبدالجبارِ سوداب‌گردی، پس

از آن شبِ شوم از پیِ آن راهزن فرستادم و یاران‌ام آن مرد را با زخمی به پهنایِ آن‌چه بر پشتِ من دیدی، به

زنجیری سخت سترگ بر صحرایی می‌یابند؛ چهل‌روز آب ندیده. و او -آن راهزن- مالکِ ضرابِ هرّوی،

داستانی داشت شگفت.

دوم: آیا بدان شگفتی که زبانِ چاه بگشاید؟

یکم: این خود آزمونی است تلخ؛ آزمونی که نبردافزاراش حکایت‌هایی است تلخ.

دوم: آن قصه بازگو شاید که ترنمِ نم‌ناکِ چاه این دردِ کهنه باز پس گیرد و اعجازی در جهان رخ نماید از

پیِ هزارسال.

یکم: /با ما/ اینک؛ مالکِ ضرابِ هرّوی!

سوم: مرا مردانی بود در راهزنی استاد و خود بر دره‌یی که گذرگاهِ نجف بود و بصره بود و کربلا بود سروری

می‌کردم. روزی خبرچینان‌ام از کاروانی گفتند که کالای‌اش از مال‌التجاره‌یِ بصره افزون بود و ایشان را

ساربان بود که از راهی دیگر کاروان می‌گذراند؛ از راهی جز آن که به دره‌ی راه‌زنی ما می‌انجامید. بسیار اندیشیدیم تا راه چاره بجویم. پس من به هیأت مسافری غریب با کاروان شدم. از تسبیح و ذکر و مناجات چنان جامه‌ی پوشیدم که کاروانیان در من فقهاتی از عدل انبوه می‌دیدند و ناگاه شبی کاروان را ساربان مرده یافت و خود ترسان از راه‌زنان رو سوی من کرد، که بیگانه‌گان بسیار بر راه‌ها بودند و کاروانیان را ترس بسیارتر بود و من بر ساربان نماز می‌خواندم و هیچ کس ظن آن نمی‌برد که این کشته به تیغ من آرمیده است. آنک امام کاروان شدم.

دوم: چه ساده مردمانی که چشم‌هاشان عقل‌هاشان بود
سوم: آنان راه نمی‌جستند، راه‌بر می‌خواستند، تا با خیال آسوده یومیه را به جای آرند و خداوندگار را شکر گویند که سکه‌ی دارند و شب را صبح می‌کنند از ترس و صبح را شب می‌کنند به غفلت و آخرت‌اشان را به زیارتی کوتاه بهشت می‌جویند و من بهشت ارزان می‌فروختم به دستاری که بر سرآم می‌جنبید
دوم: و آن زن؟

سوم: راه را تا دره بردم و کاروان به یاران سپردم و خود از پی آن شدم که سالیان بود نشناخته بودم؛ راهی که در دلام باز بود و آن زن بر آن می‌شد اما با شوی. صحرائی بود تاریک و شب بود و من آن زن را سخت می‌خواستم و شوی‌اش حایل بود، پس حایل از میان برداشتم به ضربت شمشیر و زن را خواستم و زن می‌گریخت و بسیار خسته شد و من میل‌ام افزون می‌شد. زن افتاد و من بالای‌اش ایستاده به تیغ جامه‌اش دریدم و او سخت می‌لرزید و غرق عرق بود که آبشاری شاید جاری بود از پیشانی‌اش. پرسیدم از ترس است؟ گفت از شرم است که خدای برهنه با بیگانه‌ام ببیند.

دوم: وای بر تو آیا این پاسخ دست‌ات نشکست؟
سوم: تنها تیغ از دست‌ام گرفت، اما ابلیس سخت تاریکی را افزون کرده بود و روشنای چشم آن زن کاروان دل می‌زد.

دوم: و آن زن فریاد نکرد؟
سوم: گفت:

زن: اگر بگویم از من بگذر تا خدای‌ام از تو بگذرد، می‌گذری؟
سوم: می‌خواهم بگذرم اما تو سخت زیبایی و من بسیار است زنی ندیده‌ام
دوم: / به یکم / تو این‌ها از راه‌زن می‌شنیدی و دست با تیغ نبردی پادشاه ملعون؟
سوم: به زانو نشستم و دست بردم تا جامه از تن به در کنم. زن به چهارسو چشم دوخت و جز تاریکی ندید.
دوم: و فریاد نکرد؟

زن: آه ای بزرگ! هزار فرسنگ پیاده تا پناه‌ات آمده‌ام. اینک میهمان به خوکی گرسنه سپرده‌ای، بی‌پناهی‌ام را به فرسنگی ناچیز در بر نمی‌گیری؟

دوم: او با که سخن می گفت؟

سوم: دست بردم تا جامه بگشاید

دوم: پرسیدم او با که بود؟

زن: تو تاب آه زنی یهودی را نیاوردی اینک زهی مهمان نوازی ای که شمشیر جبرائیل در دست تو است!

دوم: /آشفته/ نه! من او را به تیغ کشته بودم چه گونه می توانست یاری اش کند؟

سوم: پرسیدم پناه تو کیست و برقی در ردِ رعد جهید و چشم‌آم کور شد /فریاد می کند/ فریاد کردم از دردی

که هیچ بشر ندیده است و دیگر هیچ ندیدم. صبح، زخمی که سترگ پشت‌آم را به خطی آراسته بود و درد

ویران‌ام می کرد و زن در سجده بود و چون برخاست فرمود که دیدی پناه‌ام را؟

دوم: من به تیغ فرق آسمان شکافته بودم مگر، که ردی زخم بر پشت تو رعد شد.

یکم: و من عبدالجبار سوداب گردی که گنج بسیار داشت، روز سوم از پسِ توفانِ آن زن قصه‌ی مالک را

می شنیدم برای دوم بار. بار پیش از زبانِ زن

دوم: و بی گمان در آن شبِ شوم

یکم: زن را فرمودم در خیمه‌ی بی‌آساید تا صبح

دوم: در شبی سخت تاریک!

یکم: و نیمه شب ابلیس می تاخت و من تسبیح می فشردم

دوم: و ابلیس پیروز بود چنان که خونِ نیکوترینِ مردمانِ جهان را می خواست به کابین اش

یکم: صحرا تاریک بود و گامی بیش نمانده بود تا خیمه‌ی زن و زن بی پناه بود و در بستری آرمیده بود که

خود ساخته بود از خاک و خواب اش سخت راه دل می زد و من دست بردم تا عریانی اش ببینم و ناگاه چیزی

ندیدم.

دوم: و این آیا راز فراموشی تو است؟

یکم: صبح چشم گشودم. با دردی در پشت که از توان آدمی بیرون است، بر بستر آرامیده بودم در قصر.

برخاستم. در آینه زخمی دیدم بر پشت که تو در این هفت شب دیده‌ای و جای شمشیری است که نمی دانم

از کجا برخاست

دوم: زن را رها کردی؟

یکم: پرسیدم با این زخم بی آبرویی چه کنم؟

زن: غسل کن به هر صبح!

یکم: تا شبان گاهان دوباره لب وا کند از تازه گی و دردی جان کاه به یاد‌آم آورد، که ردِ رعدی خروشان بر

پشت گناه‌ام خطِ خون گذاشته است؟ چه ناتوانیِ غریبی. بگو تو کیستی زن! که پناهات خروشِ جادوان است

و ردِ شمشیرهایِ نهان؟

زن: جادو!!.. هه! نامی که بر نادانسته هامان می نهیم

یکم: من می خواستم پادشاهی نیک باشم

دوم: پادشاهی نیک با چشم هایی گستاخ

یکم: اگر نبود وسوسه ی ابلیس؟...

دوم: اگر نبود وسوسه ی ابلیس، اینک کدام چاه بود که لب از آب بسته باشد؟

یکم: /به زن/ اینک من چه کنم با زخمی که از تو با من رسیده؟

زن: مرا توان آن زخم نیست که بر تو رسیده!

یکم: می دانم! این زخم از گستاخی خویش ام رسیده اما با کدام شمشیرِ نهان، نمی دانم! اینک اگر زخمی به

تاوان خیانت از توآم رسیده، بی گمان مرهم نیز با تواست! بگو که درد بی طاقت ام می کند، این شبان سیاه.

زن: غسل کن هر صبح، و اگر او را می جویی که شمشیر آتش ردِ رعد است پس واسوی چاه برو!

دوم: /در خود/ پروردگارا رهای ام کن!

زن: این زخم را هیچ یکِ طبیبانِ توانِ شفا نیست. پس اگر تلخ است آن چه بر تو می گذرد، با چاه بگو که

چه کرده ای! شرط آن که این داستان در مصاف با قصه یی دیگر گفته شود. و اگر که زخمات تلخ تر از قصه یی

است که بر تو رفته وای بر تو!

دوم: چه جنگی است که تیر و کمانش زهازه قصه ها است؟

سوم: من آن مرد دیده ام اگر به یادش بی آورم... تو آیا هرگز او را دیده ای؟

دوم: ای چاه! اگر آن وعده راست است که شبِ پس از واقعه زن با من گفت، پس بگذار این هزاره ی سرگردانی

هم اینک به قصه ی او بی انجامد که دیگر توان ام نیست.

زن: /با نقابی به مردِ دوم/ اگر این تشنه گی را درمان می جویی به سوی چاه برو!

دوم: لب و کن ای چاه! که حدِ طاقت از اندازه ی تشنه گی ام بیرون است.

یکم: با خود چه می خوانی بر چاه؟

دوم: چه می توانم خواند جز قصه ی اندوهان خویش

یکم: اگر چشم به راهِ آبی، پس با من بگو، شاید این جادو راست باشد و از مصافِ دو قصه لب و کن کند این

تشنه گیِ کویر، این چاه.

دوم: /ناگهان پس از مکثی/ من مردانی می شناسم که پهنای سجاده شان از عمرِ خورشید و درازای ستاره گان

بیش است و پیشانی شان از فرطِ سجده به پینه آراسته، چونان دستِ باغبانانی که هزار سال است کویر را به

عبث می کارند. و من در میانِ این جماعت مردی را می شناختم؛ در سجود، به پایه ی فرشته گان، که در میانِ

قوم به حرمتِ موی سپید حکم بزرگتری داشت. اینک، شیخ الشیوخ صیداوی

چهارم: من تنها در این قوم به حرمتِ مویِ سپیدِ حکمِ بزرگ‌تری دارم و رنه خدمت‌گزاریِ ناچیزآم که حکومت را تنها خداوند در خور است و بس و هیچ بشر را زهره‌ی آن نیست که بر بشری دیگر حکم کند که الحکمُ الاِلا... و هر آن‌کس که مرا به سببِ بزرگ‌واریِ خویش امیر بخواند، در نظرم از بویِ گوسفندان ناچیزتر است. و گر اینک شما را دوباره گردآورده‌ام، از سببِ وقوعِ وقایعی است که در این مدت بر من بی‌نوا و این جماعت رفته. من -سیف‌الدین هشام صیداوی- که امیریِ خلق در نظرآم از اشدِ معاصی بود، ناگاه شبی در خواب دیدم که تاجی بر سرآم گذارده‌اند، العیاذُ بالله...، شرم‌ام باد.. و بر شهرها و کوچه‌ها می‌گردانند که این است پادشاهِ جهان، العیاذُ بالله... و مردمان تعظیم‌ام می‌کنند. از خواب جستم از وحشتِ عظیم که در من افتاده بود که مگر نذیرِ دوزخ‌ام داده‌اند. پس به توبه‌ی این کابوسِ کفرآلود سه روز سخن نگفتم با هیچ‌کس و روزه بودم و نماز خواندم. در شام‌گاهِ روزِ سیم سر از خاک برداشتم که پادشاهی کردن به همان پلشتی است که پادشاهی دیدن. پس گفتم یاران همه گرد آمدند که وقت است معروف را به پای داریم و شمشیرها از نیام برآریم که آنان که خود را در کارِ حکمرانی با خدا هم‌سان می‌دانند؛ العیاذُ بالله...، خروج از دین کرده‌اند و در خورِ مرگ‌اند و اگر خون‌اشان نریزیم گناهی است صعب.

دوم: از پی این انجمن، یاران به هرسوی فرستاد و خود نیز به سمتی دیگر. و اینک از پسِ دیدنِ وقایعِ بی‌شمار، دوباره انجمن کرده‌اند که با این امیرانِ شوریده بر حکمِ خداوند چه کنیم؟ و یارانی که به هردیار فرستاده، هرکدام قصه‌ی خویش از امیران و پادشاهانِ باطل گفته‌اند.

چهارم: /در انجمن/ ای یاران! شما قصه‌های بی‌شمار گفتید از حکمرانانی که بر جای حق تکیه کرده‌اند و بر باطل‌اند و قتل‌اشان واجب، اما من... /به کسی اشاره می‌کند/ راست گفتی تو که از قصری گفتی که سبزآش می‌نامند از هیات‌اش و زرد می‌روید در آن از زشتی و گناه. /به دیگری اشاره می‌کند/ و راست گفتی تو که مردانی دیده‌ای که مداین را ویران کرده‌اند و خود با انبوه ریش‌هایِ عربی، تاجی کسروی بر سر گذارده و یزدگردگون بر بلادی حکم می‌رانند که نامِ پیغمبرآش نهاده‌اند. /اشاره به دیگری/ و راست گفتی تو که جامه‌ی خلافتِ خدا بر تنِ ابلیس‌گون‌ها دیده‌ای که پیشاپیشِ نمازخوانان خون می‌ریزند. اما من چه بگویم.. من از کدام کاخ بگویم، از کدام ظلمت؟

یکم: تو مگر مسافرِ کدام دیار بودی؟

چهارم: من از کدام مرد بگویم که نه خانه‌اش عمارتِ سبز است و نه طنینِ کنگره‌هایِ کاخِ کسرا بر بام‌اش می‌لرزد و نه تلالویِ تاجِ قیصر بر پیشانی‌اش می‌درخشد. من از کدام مرد بگویم که ساده‌پوشی کرباس‌نشان را بیش‌تر می‌ماند تا خلیفه‌یی به تیغِ حکومت آراسته.

یکم: این نشانه‌ها سخت آشناست. کسی با من از این مرد گفته..

چهارم: آری نزدیک بود این مرد فریب‌ام دهد به ظاهر... شما را ظاهرِ دنیا راهِ دین می‌زد، من امتحانی سخت‌تر پس می‌دادم که ظاهرِ آخرت به فریب‌ام نشسته بود. پس در میانِ کوچه به خاک افتادم که ظاهرِ این مرد مباد

که چنانام از راه به در کند که امر به معروف از یاد ببرم. پس اجرای فرمان خدای را به در خانه‌ی او شتافتم؛ که اگر تو را هوس هم‌سانی با خداست، العیاذُ بالله...، پس کاری خدای گونه باید کردی!

یکم: من این قصه نیکو می‌دانم. پروردگارا! اینک به یاد می‌آورم زن را که در پی شفای زخم طاق‌فرسای‌ام به سوی چاه‌ام فرستاد و می‌خواست.. درست است، می‌خواست در راه رسیدن به این بیابان در شهرها و قریه‌ها و آبادی‌ها بینم آن‌چه در میانه‌ی خیمه‌ی زرنشان نمی‌دیدم. اینک می‌بینم مردی را که دق‌الباب می‌کند.

چهارم: این مرد من‌ام که هدیه آورده‌ام به نزدیک خلیفه

یکم: /به دوم/ می‌بینی! آن دورها زنی لب‌خند می‌زند چون خورشید.

چهارم: گفت آیا صدقه آورده‌ای؟ این زکات است؟

زن: زکات و صدقه بر این قوم حرام است مرد!

یکم: /به چهارم/ نمی‌شنوی؟

چهارم: نه آقا! پیش‌کشی ناچیز آورده‌ام تا دعای‌ام کنید

دوم: و از فریادِ مرد کوچه می‌لرزد که وای بر تو از راهِ دین برای فریب من آمده‌ای؟!

چهارم: گفت؛ چون فردا چیزی خواستی از من به سببِ حیا نمی‌توانم که نپذیرم و شاید که خواسته‌ی تو گناهی است عظیم.

زن: ای وای بر خلیفه‌ی مسلمین

یکم: ای وای بر من که جامه‌ی خلافتِ این قوم به تن کرده‌ام.

چهارم: لرزیدم. اما چیزی نهیب‌آم می‌زد که باش تا دینِ خدا را هنوز بیم ویرانی است. و صبح چشم گشودم، خود را در کوچه‌ی غریب دیدم و زنی که از دور می‌آمد. پس چشم بستم تا تیرِ شیطان را سپری فراراه گیرم و تسبیح فشردم و زمزمه‌ی ابلیس نزدیک‌تر می‌شد و مردی را، ردِ پا، به دنبال زن بود و من زهره‌ی آن نداشتم از وحشتِ گناه که چشم بگشایم تا کیست. و زن نزدیک‌تر می‌شد؛ دشنام‌گویان. چون ردِ پای زنانه از کنارم گذشت چشم باز کردم. مرد را دیدم که شبِ پیش از خشم‌اش زهره‌ی زمین جنبیده بود و اینک بر گام‌های زن گام می‌نهاد.

زن: برو سوداب‌گردی! از پی آن زنِ مشک بر دوش برو که کیسه‌ی بر پشت دارد و توانِ راه‌پیمودن‌اش نیست.

چهارم: دیدم این زن آزمونی است مرا که مردانِ حق را تا کجا تاب هست؟ و زن وسوسه‌ی شیطان بود

یکم: و این مرد مگر کیست که در کوچه‌ی دیگر کیسه‌ی زن بر پشت می‌برد و مشک بر شانه‌هاش و زن بر در می‌کوبد و کودکی در باز می‌کند و زن گویی که خلیفه را نفرین می‌کند که شوی‌ام را کشته است، در جنگی که گذشت و اگر شوی‌ام بود این همه زحمت با من نبود، هم‌راه این طفلانِ گرسنه

چهارم: در باز ماند و من دزدانه به میانِ حیاط جستم و ساعتی بعد؛ زن رخت می‌شست و مرد بر تنور نان از آتش می‌گرفت.

یکم: می بینم از پس آینه‌ی خورشید که مرد روی در میانِ تنور فرو برده است

چهارم: و زن می شنید آن چه من می شنیدم

یکم: "بسوز! بسوز که در خوردِ سوختنی!"

چهارم: و اگر زن فریاد نکرده بود از خروشِ زنِ هم سایه که تا میانه‌ی خانه آمده بود، بی گمان چهره‌ی مرد در آستانِ تنور سوخته بود

زن: خلیفه در خانه‌ی تو خدمت می کند؟ ای وای!

چهارم: و من در کوچه ناشناسی را پرسیدم که حکم‌رانِ حکم خدا مگر نامش چیست؟ و او لب خند می زد.

زن: /با کاسه‌ی شیر/ علی حکم‌رانِ حکم خدا نیست. خود حکم خداست

دوم: /به خود می آید لحظه‌ی / این زن همان نبود که شبِ پس از واقعه مرا وعده‌ی تلخ داد؟

زن: /کاسه را به دوم می دهد، دوم می خواهد با ولع آن را بنوشد اما چیزی نیست / یه سوی چاه برو! اگر می خواهی که تشنه‌گی هزارهات فرو بنشیند

یکم: اگر تمام آسمان را و هفت اقلیم و زمین را در دستانِ علی بگذارند تا پوستِ جوی را از دهانِ مورچه‌ی بگیرد، هرگز چنین نخواهد کرد

دوم: و من عبدالرحمن ملجم مرادی یقین بردم آن مردِ سپید موی؛ شیخ‌الشیوخ صیداوی، که این قصه‌ها می گفت در میانِ انجمن و بزرگ بود در اندیشه‌ی قوم و رفته بود تا از کوفه خبر بی آرد از خلیفه‌ی وقت، فریبِ زبانِ وی خورده است. پس تیغ کشیدم تا مشرکی را از میانه بگیرم پیش از آن که این فریب چون سمی کودکانِ قوم را فرا بگیرد. سپس سوگند خوردم که خود نیز خلیفه را به شمشیری زهر داده بکشم و هم راهان‌ام عمروعاص و معاویه را که هردو پلید بودند و زعامتِ قوم می کردند. یاران‌ام را راهی کردم به کشتنِ آنان و خود به سمتِ این یک که در کوفه بود؛ علی. که مردانِ بسیاری در نهروان از من گرفته بود و کشته‌ی مردانِ خدا باید که بر زمین نمی ماند.

یکم: وقتی رسیدم در میانه‌ی جنگ بود و من عبدالجبارِ سوداب‌گردی که رضایتِ خداوند را می جستم از پیِ نمازهای بسیار بلند پرسیدم؛ این چه گونه است که مردانی تا صبح بر خاک‌اند و خاک به اشک می شویند و پرده‌ی شب به راز و نیاز می درند و بسیار قرآن می خوانند و بر باطل‌اند؟

دوم: من -عبدالرحمن ملجم مرادی- در کوفه پیش از انجامِ کار سراغ از دختری گرفتم که نمازهای پدراش ویران‌ام می کرد؛ قطام.

یکم: گفت فردا.. فردا می بینی!.. و صبح نهروان بود.

دوم: صبح دیدم‌اش. دختری که خواب‌های‌ام را ناممکن می کرد. و مرگِ علی از یاد بردم.

یکم: آن گاه نیزه‌ی بر لجن فرو برد و کشته‌ی آلوده به مزبله رخ نمود.

دوم: در آن نیمه شب یکم که آشوبِ قطام خوابام ربوده بود در میانه‌ی کوچه‌های تاریکِ کوفه مردی را دیدم که شیر می‌برد و نان تا کودکانِ کشته‌گان و مرده‌گان را خواب آسوده شود.

یکم: گفت؛ سرنوشتِ آن نمازهاست که می‌بینی. و پلشتی و لجن از جنازه فرو می‌ریخت

دوم: بگذار بگویم که وصفِ خلیفه مرا نیز عقل می‌ربود، چه رسد کودکانی خام را که هیچ تقصیر نیست.

یکم: گفتم ای زن تو آیا می‌دانی رضایتِ خداوند را چه‌گونه بجویم از پی این زخمِ ویران‌گر؟

زن: از من می‌پرسی رضایتِ خداوند را چه‌گونه بجویی وقتی خلیفه‌ی خداوند را در امتدادِ نگاهِ خویش استوار می‌بینی؟

دوم: /به زن/ تو از خلیفه‌ی خداوند چه می‌دانی ضعیفه؟

یکم: /به زن/ اصلاً تو خودات هرگز خلیفه‌ات را دیده‌ای؟

زن: برای من که زنی یهودی‌ام در ذمه‌ی مسلمانان، دیدنِ خلیفه از دیدنِ پشتِ گوش‌هام دشوارتر است. اما...

دوم: /به دختر/ ای قطام! اینک که هردو زخم خورده‌ی یک تقدیریم که هردو عزیز از دست داده‌ایم، بیا تا به اذنِ خدا این تقدیر تا به آخر نگه داریم.

یکم: /به زن/ کجا می‌روی؟

زن: در میانِ کوچه‌های تهی خلخال از پای‌ام ربوده‌اند. می‌خواهم بدانم خلیفه‌ام در خواب بوده یا بیدار؟

دختر: مرادی! مردانِ خدا را با زنان چه کار؟ نماز واسوئ من گردانده‌ای و خدای را ستایش می‌کنی؟

یکم: و فریادِ علی را هنوز دیوارهایِ کوفه در گوش است که اگر از اندوهِ آن زنِ یهودی مسلمانی جان بسپارد روا است.

دوم: قطام!..

دختر: خاموش! کاین من خونِ علی!

زن: می‌خواستی از رضایتِ خداوند پرسی!

یکم: پرسیدم آیا کفایت می‌کند که نانی بر کفِ مستمندی بگذارم و کاسه‌ی شیری نیمه‌شبان به خانه‌ی یتیمی برم؟

دوم: او علی است قطام!

یکم: و صبحِ عید بود. دخترِ کوچکِ خلیفه گردن‌بندی آویخته بود به نیتِ عیدانه و شادمان نزد پدر می‌رفت به جست‌وخیز. خلیفه را ناگاه فریادی برخاست که زهره‌ی خلق می‌برد

دوم: در کوچه به نام او جان می‌دهند

یکم: فریادِ خلیفه زخمِ مرا از پسِ هزارسال بعد بی‌طاقت می‌کرد که؛ این گردن‌آویز از کجا رسیده است و

دخترک ترسان مردی را نشان می‌داد که پاسبانِ بیت‌المال بود و خلیفه نزدیک بود که شمشیر از نیام برآرد

دوم: بگذار کینه‌ها مان در دامِ عشقی که تو چیده‌ای آب شوند

یکم: مرد هراسان کودک را در آغوش گرفت که به نیتِ عید، گردن‌بند را من به امانت‌اش سپرده‌ام؛ با عهدی که تا صبح به بیت‌المال بازآورد.

دختر: مرادی! به گمانات بوزینه‌یی چون تو که بر پیشانی مهرِ فرشته و در دل مهرِ ابلیس نشانده در خورِ این دام است که من گسترده‌ام؟ نهروان را به یاد بی‌آرا!

یکم: شمشیر در نیام نشست اما فریاد هم‌چنان بر جای که دخترم! اگر نه این بود که امانت گرفته‌ای و سن و سال‌ات از حدودِ تکلیف کم‌تر است، به خدا قسم که انگشتان‌ات می‌بریدم به کیفرِ دست‌بردن در خزانه‌ی بیت‌المال

دختر: مرادی! من تو را بسیار بزرگ خواسته‌ام که کابین‌ام را خونِ آن جبار کرده‌ام که خونِ فقیهان می‌ریخت در نهروان. آیا این آیینِ خلیفه‌گی است؟

یکم: گفتم؛ ای زن! نمی‌گویم این زخم چیست که بر پیکر‌ام نشسته است. بگو چه‌گونه مرا به مهمانی هزارسال پیش برده‌ای در کوچه‌های خلوتِ مردی که اگر نمی‌دیدم‌اش وای بر من؟

زن: آیا نمی‌خواستی که مقبولِ خداوند باشی؟ پس وای بر تو، هزار وای بر تو که نیمه‌شبان زنی به پناه تو آمده و تو قصدِ او کرده‌ای به بیداد

دوم: قطام! خود می‌دانم که کام از تو نگرفته مرگ از من کام خواهد ربود، بگذار لااقل به بوسه‌یی این عطش بگیرم از دل

زن: پسرِ سوداب‌گرد! اینک بشنو حکمی که بر تو آمده است؛ مگذار ضعیفی در برابر تو که پادشاهی چنان بهراسد از گفتنِ سخنی حق یا ناحق که زبان‌اش به لکنت افتد که اگر چنین باشد هزاربار تلخ‌تر از آن زخمی است که بر پشت داری!

یکم: به پروردگار آم سوگند که من از این زخم بی‌زار نیستم که سزاوارترم به هزار زخمِ دشنام‌شان

دختر: بگذار طعمِ بوسه‌ها مان به شوریِ خونِ علی بی‌آلاید. من علی را می‌خواهم.

دوم: او را در کدام جنگ می‌توان به خاک نشانند؟

زن: به نزدیک چاه برو! چاهی که هزار سال پیش از ما دور است. اگر به راستی در پیِ جبرانِ آن گناهی که تنها در دل گذراندی، چاهی خواهی یافت که رازی در خویش دارد.

یکم: اگر نیابم...؟

دختر: زمانی در خاک‌اش بنشان که به جنگ نیست، که خود در خاک است.

یکم: اگر نیابم...؟

زن: او تو را خواهد جست اگر آن قصه که می‌گویی مر تو را تلخ باشد در دل و به حقیقت آزرده باشی از کرده‌ی خویش

دوم: پروردگارا چه گونه تواناش را خواهم یافت

دختر: چه گونه توان‌آش را خواهی یافت وقتی که سپیده‌دمان است و تو در خواب‌ای و او پای به مسجد می‌نهد و خواب‌آت را بیدار می‌کند؛ که وقتِ نمازِ صبح است و کاری نکرده در پیش داری! آن‌گاه به من بی‌اندیش مرادی و آن فقیهان که در نهروان از برابرِ دیده‌گان‌ات چون برگ‌ریزان بر خاک می‌ریخت.
زن: عبدالجبار! اگر چاه تو را آبی ندهد که غسل‌اش زخم‌ات دوا کند، هرگز در چاه تردید مکن که تو دروغ‌زنی استواری! پس بر خود افسوس فرست.

دوم: /به چهارم/ ای شیخ! اینک آیا برای چشم‌هایِ قطامِ شمشیر می‌گیرم یا برای نمازهایِ پدرآش؟
یکم: ای زن تو که قبله از عبدالجبارِ سوداب‌گردی ربوده‌ای، یا قبله نیکوتر عطا کن یا بگذار در آستانه‌ات به رکعتی بی‌آسایم.

دوم: ای یاران! مرا فرمانی است از سویِ پروردگارآم که کافران را بر زمین زنده نگذارم. پس در نوزدهمین روز از ماهِ رمضان کافری را از زمین محو می‌کنم که سرسلسله‌ی کافرانِ قهار است و من حجتِ مسلمانی‌ام را در فرقِ شکافته‌ی او می‌یابم که خداوند امتحانی سخت نصیب‌ام کرده است.
زن: برو عبدالجبار! اگر رازی را در این جهان سزای شنیدن باشد از چاه بازپرس!
یکم: ای چاه! با من بگو آن راز که زمزمه‌ی آب است، از لب‌هایِ کدام مرد در انبوه خشکیده‌ی تو فرونشسته است؟

دوم: من شمشیر فرود می‌آورم بر فرقِ علی و زنی با کاسه‌یی شکسته از شیر فریاد می‌کند؛
زن: خدا هزارهزار سال تشنه‌گی نصیبات کند مرادی به صحرایی سخت سوزان.
یکم: ای چاه بگو آن مرد با تو چه می‌گفت از آن مردمان که نماز با او می‌کردند و کعبه‌شان دارالخضرا بود
دوم: و مرا نفرینِ آن زن همین بس که در این هزاره‌ی آشوب و تشنه‌گی مردانی دیده‌ام مانده‌ی خود که بر زبان نامِ وی آورده‌اند و مرا لعن کرده‌اند و کردار چون من داشته‌اند و هزار بار او را به تیغِ نافرمانی کشته‌اند.
کاش آن سخن راست باشد به قاموسِ جادو.

زن: اگر می‌خواهی رستگاری بیابی، از آن چاه آب بنوش که قصه‌یی تلخ‌تر از تو بشنود
یکم: تو کیستی مرد! که آزمونِ من هم‌آوردی با تو است در یکی شدنِ دل و زبان، شاید که چاه لب وا کند
دوم: اینک آن مردان که بر منبرِ علی وعظِ مرادی می‌کنند، جامه‌ی خلافتِ خدا بر تن کرده‌اند. آن کیست تا تاج از دستارشان بگیرد

یکم: بگو ای چاه! بگو این کدام راز است که در برابرِ وی هم‌اره مردان و زنانی یافته‌ام با نامِ دینِ آغشته و حرمتِ کرده‌هایِ دین افزوده

دوم: بگو ای چاه که مگر نگفتی قاتل‌ام را یک ضربت بس. پس خود به شفاعت‌ام بیا از پیِ این هزارسال آواره‌گی

یکم: اینک صدای آب

دوم: و نام علی بر تخت‌های مرصع! این انجمادِ هزاره‌است.

یکم: بیا بنوش ای مرد! شاید که رحمت‌اش بر تو رسیده باشد

دوم: /هجوم می‌آرد تا از میان دستِ یکم آب بنوشد اما چیزی در آن نیست/

یکم: این آبی است که خنکای‌اش مرهمِ هزار زخم است. بنوش

دوم: مرا فریب می‌دهی؟ کدام آب؟.. من آیا نمی‌بینم؟...

یکم: ای وای بر تو اگر آبی نمی‌یابی در دستانِ من بر این برهوت

دوم: پروردگارا! من اسیرِ کدام داستان‌ام در این هزاره‌ی ویرانی؟

یکم: آیا تو هنوز بر سرِ آن پیمانی که با یاران کردی و زنی در قامتِ ابلیس مُهر بر آن نشاند؟ آیا پشیمان نیستی؟

دوم: پشیمان؟.. نمی‌دانم.. من تنها فرمان‌بریِ دین‌آم کردم که حکومت را حقِ هیچ مخلوق نیست جز حضرتِ حق. چه کسی است که بتواند بر مردمان حکم براند مگر خدایِ سبحان و آن کس که فرمانِ حکومت از او بگیرد چونان پیام‌برش؟

یکم: و اگر پیام‌برِ خدای در میانه نباشد؟

دوم: خدای خود سامان می‌دهد این جماعت را

یکم: و مردمان هم بی‌گمان هیچ اراده‌یی بر خویش ندارند

دوم: مردمان نادان‌اند مرد! شبانی می‌خواهند که خداست. باید بروم این چاه دروغی بیش نبود.

یکم: دروغ؟.. پس این آب که بر دستانِ من می‌ریزد چیست؟

دوم: تو دیوانه‌ای! ماخولیایِ صحراست این!

یکم: تو باور نداری. ورنه اگر به آب ایمان بی‌آری هرگز تشنه نخواهی شد!

دوم: باید بروم. این چاه دروغ بود. چونان دیگر چاه‌ها. باید در پیِ آن چاه بروم که تشنه‌گی‌ام فرونشاند. باید بروم.

یکم: اینک قصه‌ی واپسین؛ کدام قصه راست است؟